

فرارفتن از سرمایه‌داری در گفت‌وگو با اریک اولین رایت

چرا طبقه مهم است

ترجمه‌ی نیما عیسی‌پور



گرایش به مارکسیسم در سال‌های دهه ۱۹۷۰ تنها بازی ممکن برای یک دانشگاهی جدی و رادیکال محسوب می‌شد، اریک اولین رایت نیز از این قاعده مستثنا نبود. اما تا سال‌های دهه ۱۹۹۰ بازی دیگر عوض شده بود و مارکسیسم به حواشی درون و برون آکادمی عقب نشسته بود. انتخاب رایت هم ماندن در دانشگاه بود. او مصمم بود که بتواند قسمی مارکسیسم جامعه‌شناختی را نه با ایده‌هایی ثابت یا یک شیوه شخصی بلکه با پرسش‌هایی مشخص و یک چارچوب مفهومی برای پاسخ به این پرسش‌ها بازسازی کند. مارکسیسم رایت علوم اجتماعی معمول است که هدف آن جست‌وجوی سوسیالیسم است. در ۴۰ سال گذشته، کار او متمرکز بوده است بر بازاندیشی دو بخش اصلی در سنت مارکسیستی: طبقه و استراتژی‌های لازم برای ایجاد یک تحول اجتماعی. رایت در کتاب جدیدش تحت عنوان «فهم طبقه» رهیافت خود را از طبقه در مقابل رهیافت توماس پیکتی و گای استندینگ قرار می‌دهد. او در سفر اخیرش به استرالیا با سردبیر مجله ژاکوبن، مایک بگز، در مصاحبه‌ای طولانی به بحث پیرامون وبر، مارکس، بازار و نظرات خودش در باب استراتژی چپ نشسته است.

اجازه دهید با این پرسش شروع کنم که چرا طبقه مهم است؟ دیوید گروسکی بی‌پرده این پرسش را این‌گونه مطرح می‌کند که طبقه در معنای کلانش فقط یک مفهوم عالمانه دانشگاهی است. پاسخ شما چیست؟

من با این ادعا که طبقه مقوله‌ای واقعی نیست مخالفم. به نظرم پاسخ به این سؤال که «آیا طبقه مقوله‌ای واقعی است؟» این است که «طبقه قطعاً مکانیسم‌هایی واقعی را به ما می‌شناساند که تأثیر نیروهای‌شان به‌گونه‌ای علی در حیات مردمان مشهود است، آن‌هم بی‌توجه به این‌که آیا خود این بازیگران آن نیروهای علی را به رسمیت می‌شناسند یا این‌که مقولات حقوقی با خط‌کشی حول آن مکانیسم‌ها برای‌شان حد و حدود می‌گذارند». طبق ادعای مارکسیسم، مناسبات اجتماعی موجود در یک نظام تولید آن مکانیسم‌های واقعی را تعیین می‌کنند که به حیات مردم شکل می‌بخشند و یک منطقه نزاع را ایجاد می‌کنند؛ این مکانیسم‌ها آمیزه‌ای از استثمار و سلطه‌اند. این دو واژه برای توضیح ویژگی‌های همان مکانیسم‌های خاص به کار می‌روند؛ مکانیسم‌هایی که طبق تعریف طبقه نزد مارکس به شکلی علی با هم مرتبط‌اند. بنابراین، ادعای گروسکی که این‌ها واقعی نیستند به این معناست که استثمار و سلطه نه‌فقط وجود خارجی ندارند بلکه توهماتی هستند زاییده تخیل تحلیلگران. به نظر من این قضاوت درباره ماهیت جوامع سرمایه‌داری بی‌تردید غلط است.

این ادعا که استثمار و سلطه، مکانیسم هستند جدا از این است که بگوییم این دو مفهوم جملگی انواع پدیده‌های قابل‌رؤیت و انضمامی‌ای را تبیین می‌کنند که مورد توجه تحلیلگران طبقاتی قرار دارند. به‌عنوان مثال، آگاهی مردم را در نظر بگیرید. مردم چگونه به جهان می‌نگرند؟ بازیگران چگونه وضعیت‌شان را می‌فهمند؟ آیا سلطه و استثمار و هم‌چنین جایگاه مردم با توجه به این مکانیسم‌ها، واقعاً آگاهی مردم را توضیح می‌دهند؟ خب، نه. این‌که طبقه، فی‌نفسه، آگاهی را توضیح دهد هرگز حقیقت نداشته است. در کنار مکانیسم‌های خاصی که ذیل مفهوم طبقه می‌گنجد چیزهای دیگری هم هستند که در شکل‌گیری آگاهی دخیل‌اند. اگر این انواع چیزهای دیگر که آگاهی را تبیین می‌کنند برای شما اهمیت دارد، آنگاه باید بگویید: «نه، فقط طبقه مهم نیست». البته، این شیوه برای فهم ارتباط این مفاهیم و قدرت تبیینی‌شان بی‌نهایت بسته و محدود است.

به نظر می‌رسد اکنون بعد از بحران اقتصادی، جنبش اشغال و چاپ کتاب پیکتی طبقه (یا حداقل نابرابری) دیگر بار جایگاه خود را، در جریان غالب فکری پیدا کرده است. شما به برخی از رویکردهای «عقل‌سلیمی» نسبت به نابرابری که براساس آن‌ها نابرابری از لحاظ چگونگی قرارگرفتن مردم در جایگاه‌های‌شان مورد بحث قرار می‌گیرد نقد وارد می‌کنید. به نظر شما چه چیزی در این نگاه غایب است؟

آن‌چه در این نگاه غایب است، شرح و توضیح علت وجود این جایگاه‌هاست و این‌که چرا باید مردم در این جایگاه‌ها قرار بگیرند و چرا باید این جایگاه‌ها چنین ویژگی‌هایی داشته باشند. یکی از چیزهایی که می‌گویند این است که سرمایه فرهنگی و سرمایه اجتماعی و سرمایه آموزشی به شما این امکان را می‌دهند که در یک شرکت چندملیتی مدیر شوید، بعد نردبان ترقی را طی می‌کنید و عاقبت می‌شوید مدیرعامل. اما سؤال این‌جاست که چرا اصلاً باید جایگاه مدیرعاملی وجود داشته باشد که دیگران بخواهند پله‌های ترقی را طی کنند و خود را به آن برسانند؟ تازه، اگر اصلاً بپذیریم که چنین جایگاه‌هایی وجود دارند، چرا دریافتی سالانه آنها ۴۰۰ برابر یک کارگر است؟ بنابراین پرسش این‌جاست که چگونه می‌شود ماهیت جایگاه‌هایی را توضیح داد که مردم در آن جای می‌گیرند؟

زمانی برای توضیح این واقعیت اصطلاح خاصی را به کار می‌بردند. جایگاه‌های طبقاتی را نوعی «فضاهای خالی» قلمداد می‌کردند که مردم در آن‌ها جای می‌گرفتند. درمقابل، نگاه دیگری وجود داشت که براساس آن نه‌تنها مردم جایگاه‌های

طبقه‌بندی‌شان را بر کرده‌شان حمل می‌کنند بلکه جایگاه طبقاتی یکی از ویژگی‌های افراد به‌شمار می‌آید. البته این نکته هم هست که ویژگی‌های شخصی و ویژگی‌های مربوط به جایگاه در یک ساختار طبقاتی نظم‌یافته و پایدار با هم سازگار می‌شوند، اما ویژگی‌های شخصی و ویژگی‌های مربوط به جایگاه از هم متمایز هستند. تحلیل طبقاتی در سنت مارکسیستی شرحی است از خود این جایگاه‌ها.

پس به نظر شما رهیافت‌های مارکسی و وبری هر دو در خصوص ساختار خود این جایگاه‌ها حرفی برای گفتن دارند. اما رهیافت مارکسی و وبری اغلب یک‌دیگر را به چالش می‌کشند.

هرکس که با وبر آشنا نیست، می‌تواند یک کار جالب انجام دهد: ضمیمه کتاب «جامعه‌شناسی کشاورزی تمدن‌های باستانی» او را که در دهه پایانی قرن نوزدهم چاپ شد بخواند. ضمیمه حاوی مقاله‌ای است طولانی در باب سقوط امپراتوری روم و این‌که چرا اقتصاد برده‌داری عاقبت موجب هرچه پیچیده‌تر شدن و تضعیف بازتولید جامعه رومی شد. اگر این مقاله را به دانشجویان کوشا و باهوشم در مقطع دکترا بدهم و تکلیف کنم تشخیص دهند که از حیث نظری این فصل به چه کسی تعلق دارد، بی‌تردید می‌گویند یک مارکسیست. نگاه وبر در خصوص طبقه، خصلتی مارکسیستی دارد. به‌زعم وبر، در سرمایه‌داری آن‌چه ساختار طبقات را به‌گونه‌ای نظام‌مند تعیین می‌کند قوانین و حقوق مالکیت است. برای او محور اصلی مناسبات طبقاتی سرمایه‌دار و کارگر است. این دو مقوله لب تحلیل طبقاتی اوست.

فرق بین مارکس و وبر در این است که به باور وبر نظام‌های سلطه و نابرابری پیش از سرمایه‌داری مبتنی بر منزلت (status) بودند تا طبقه. از این‌رو، او تحلیل طبقاتی را تنها برای سرمایه‌داری مناسب می‌داند و معتقد است در طیف وسیعی از فرم‌اسیون‌های اجتماعی دوره‌های مختلف تاریخی تحلیل طبقاتی شیوه فهم ساختار سلطه و استثمار نیست. در خصوص تحلیل سرمایه‌داری نیز بین مارکس و وبر تفاوت‌هایی وجود دارد، خاصه اینکه وبر به مسئله استثمار بی‌توجه است. با وجود این، تفاوت مهم بین این دو سنت در این است که تحلیل طبقاتی مارکس از سرمایه‌داری بر یک طرح جسورانه استوار است: این‌که برای سرمایه‌داری یک جایگزین موجود است.

در مارکسیسم، هدف اصلی از تحلیل طبقاتی وضوح‌بخشیدن به شرایط لازم برای عبور از سرمایه‌داری و خلق یک بدیل یا جایگزین سوسیالیستی است. اگر سوسیالیسم را بدیل سرمایه‌داری نمی‌دانید، پس دیگر تقریباً هیچ دلیلی وجود ندارد که شما یک مارکسیست باشید. شاید هم‌چنان ایده‌های مارکسی دیگری وجود داشته باشند که به درد بخورند، ولی ضدیت با سرمایه‌داری هدف اصلی تحلیل طبقاتی مارکسیستی است. این اما در مورد وبر صدق نمی‌کند. هدف وبر از تحلیل طبقاتی فهم انواع طبقه درون سرمایه‌داری است. تحلیل وبر به این می‌پردازد که طبقات در جامعه سرمایه‌داری چگونه ساخته می‌شوند و چطور انواع مختلف حق مالکیت ساختار مناسبات طبقاتی را تعیین می‌کند، آن‌هم از لحاظ فرصت‌های زندگی که برای عده‌ای ایجاد و از عده‌ای دیگر دریغ می‌شوند.

اگر انواع سرمایه‌داری برای شما جالب است و علاقه‌مندید بفهمید که ساختارهای طبقاتی در انواع مختلف سرمایه‌داری چه تفاوت‌هایی با هم دارند، مقولات وبری تا حدی به کارتان می‌آیند. این مقولات این امکان را به شما می‌دهند که براساس ماهیت قراردادهای کاری و ماهیت آموزش فنی کارگران زیربخش‌های بیش‌تری را شناسایی کنید؛ جملگی این‌ها ظرفیت‌های مختلفی را برای بازار ایجاد می‌کنند، هم‌چنین انواع مختلف سرمایه‌داری یا به این ظرفیت‌ها اعتبار قانونی می‌بخشند یا آن‌ها را تحلیل می‌برند.

بنابراین تحلیل طبقاتی مارکسیستی به ما کمک می‌کند تا تضادهای بزرگ دوران‌ساز و چالش امکان یک بدیل برای سرمایه‌داری را بهتر درک کنیم. تحلیل طبقاتی وبری نیز به ما کمک می‌کند تا دگرگونی‌های درون سرمایه‌داری را بهتر بفهمیم. به نظر من این دو با هم سازگارند، زیرا مارکسیست‌ها نیز دل‌مشغول همین تحولات‌اند و حین بررسی این موضوع تحلیل‌شان رنگ و لعابی وبری پیدا می‌کند. آنان نیز به همان مقولات استناد می‌کنند: سرمایه‌داری سازمان‌یافته در مقابل سرمایه‌داری غیرسازمان‌یافته، یا سرمایه‌داری‌ای که با یک جنبش کارگری نیرومند موجبات تأمین حقوق کاری را فراهم می‌آورد در مقابل آن نوعی از سرمایه‌داری که جنبش کارگری‌اش غیرسازمان‌یافته است.

شما اغلب این بحث را مطرح کرده‌اید که مارکسیسم دارای یک روش‌شناسی خاص نیست. می‌شود بیش‌تر توضیح بدهید؟

چندان دور از ذهن نیست که مارکسیست‌ها بتوانند زمانی قسمی روش‌شناسی جدید کشف کنند، نوعی روش‌شناسی که از قضا به شناسایی آن مکانیسم‌های علی کمک می‌کند که احدی از آن حرفی نزده است. این شدنی است. بنابراین منظور من این نیست که مارکسیسم نمی‌تواند یک روش‌شناسی مشخص داشته باشد. اما اگر روزی روش‌شناسی جدیدی کشف شد، همه بایستی این روش‌شناسی علمی جدید را بپذیرند.

پس اگر «دیالکتیک» به معنای چیزی منسجم و منطقی باشد، اگر دیالکتیک برای فهم تغییرات و دگرگونی‌های یک نظام مفید باشد، آنگاه می‌توان آن را برای فهم هر چیز دیگری نیز به کار بست. وقتی می‌گویم ایده‌هایی شبیه «دیالکتیک» یا «تناقضات» را بفهمم و به آن‌ها صراحت ببخشم، دیگر قضیه صوری نیست. «چون برای هر تز یک آنتی‌تز وجود دارد که یک سنتز از دل آن بیرون می‌آید». اما چرا باید این‌طور باشد؟ چرا باید دیالکتیک به قاعده بنیادین طبیعت بدل شود که براساس آن هر تزی آنتی‌تزی دارد و از دل آن یک سنتز بیرون می‌آید؟ نه. برخی از فرایندهای علی خاص، به دلایلی که باید توضیح داده شود، موجب بروز اشکالی از مقاومت و مبارزه می‌شوند و این جدال به شکل جدیدی حل‌وفصل می‌شود. این استدلال در مورد مکانیسم‌هاست و با استناد به اصطلاحاتی مثل دیالکتیک نمی‌توان به آن وضوح بخشید.

فکر می‌کنم همه تزه‌های بنیادی و معتبر مارکسیسم را می‌شود به‌عنوان توضیحات علمی واقع‌بینانه (یا همان فرایندهای علی) صورت‌بندی کرد. مکانیسم‌های بنیادینی وجود دارند که آثاری را به وجود می‌آورند، بعد همین مکانیسم‌ها بر یک‌دیگر تأثیر متقابل می‌گذارند. مکانیسم‌ها از هم جدا نیستند و همه با هم تعامل دارند. از دل همین تعامل فرایندهای علی است که پدیده‌هایی در جهان ظهور می‌کنند، پدیده‌هایی که ما شاهدشان هستیم. پیچیدگی ماجرا این‌جاست که جملگی این‌ها در بستر آگاهی و عاملیت بشری رخ می‌دهد، مردم در این بستر است که جهان را نظاره می‌کنند و به تفسیر آن می‌پردازند. خب، پس معنای «دیالکتیک» چیست؟

یک صورت‌بندی جامعه‌شناختی وجود دارد که به آن «مسئله عاملیت ساختاری» می‌گویند. عاملیت ساختاری مسئله‌ای اسرارآمیز و مبهم نیست، بلکه معنای ساده آن این است که انسان در ساختارهای اجتماعی از پیش موجودی متولد می‌شود که اعمال و کردار او را محدود و مقید می‌سازند. خب، این‌که بدیهی است، فکر نکنم کسی مخالفتی داشته باشد. هیچ جامعه‌شناسی وجود ندارد که متوجه این مسئله نشده باشد. اما مردم رشد می‌کنند، به عاملانی آگاه بدل می‌شوند و اعمالی از آن‌ها سر می‌زند، جملگی این‌ها همان مناسبات را تولید می‌کند. مردم بازیگرانی هستند که توسط برخی مناسبات محدود می‌شوند، اما کنش‌های آنان بر مناسبات موجود تأثیر می‌گذارد. پس مسئله عاملیت ساختاری یعنی همین؟ این‌که چیز عجیبی

نمود. جامعه‌شناسی عقل سلیمی هم همین را می‌گوید. اما مسئله مهم مناسباتی است که تحول اجتماعی آگاهانه را ممکن می‌سازد. هدف تحلیل مارکس هم همین است.

با رجوع به مارکس باید گفت که مسئله صرفاً تفسیر جهان نیست بلکه تغییر آن است. اگر استراتژی تغییر جهان غیرممکن باشد، پس این گزاره نیز بی‌معنا می‌شود. عاملیت انسانی حتماً باید وجود داشته باشد، اما اگر این عاملیت قصد مواجهه با ساختارهایی را نداشته باشد که تغییر در آن‌ها ضروری است، آنگاه دیگر بی‌معنا می‌شود. تغییر جهان یعنی جهانی هست که باید تغییر کند، فارغ از اراده ما برای تغییر آن. عاملیت ساختاری دقیقاً به همین معناست و به نظرم دیالکتیک هم معنایی جز این ندارد، اگر هم داشته باشد، من خبر ندارم.

می‌شود به ما بگویید مارکسیسم تحلیلی چه معنایی برای شما دارد و آیا این اصطلاح توصیفی است از یک جهت‌گیری خاص نسبت به حیات؟

این اصطلاح در ابتدای دهه ۱۹۸۰ جعل شد و توصیفی بود از نقطه اشتراک گروه استادان مارکسیستی که سالی یک بار دور هم جمع می‌شدند تا به بحث پیرامون ایده‌های مارکسیستی بپردازند. ترکیب این گروه را افراد شناخته‌شده‌ای تشکیل می‌دادند که اعضای مشهور آن عبارت بودند از جی.ای. کوهن، فیلسوف کانادایی - بریتانیایی، رابرت برنر، آدام پزوفسکی، جان رومر، من و جان ایلستر و برخی دیگر. این افراد به مطالعه جدی حول مفاهیم مارکسیستی هم‌چون استثمار مشغول بودند. این مفهوم نخستین‌بار توسط مارکس صورت‌بندی شد که هدف از آن ارائه نظریه‌ای بود مبتنی بر ارزش کار. سپس ما سلسله‌بحث‌هایی داشتیم درباره فکرکردن به مفهوم استثمار. من تفسیر جامعه‌شناختی‌ای از استثمار ارائه کردم که کاملاً از نظریه ارزش کار مستقل بود.

همه این‌ها تلاشی بود برای تدقیق مکانیسم‌های بنیادینی که این مفاهیم شناسایی می‌کردند. عنوان تحلیلی نیز برگرفته از فلسفه تحلیلی بود، که به نظر من، شیوه‌ای است برای صحبت کردن درباره استفاده دقیق و روشن اصطلاحات تا همه چیز آن‌گونه‌ای تعریف شود که به هنگام حرف‌زدن معلوم باشد چه می‌گوییم. عنوان «تحلیلی» هم به این معنا نیست که ما به محتوای جوهری ایده‌ها دست خواهیم یافت، بلکه این عنوان عمدتاً به چگونگی ارزیابی ایده‌ها مربوط می‌شود. مارکسیسم تحلیلی هیچ الزامی نسبت به نظریه انتخاب عقلانی ندارد، این نظریه تنها یکی از جریان‌های جدی مارکسیسم تحلیلی است. بنابراین مارکسیسم تحلیلی درباره شفافیت و دقت مفهومی مکانیسم‌های موجود است. اهمیت نظریه انتخاب عقلانی در بررسی دقیق و روشنش از مکانیسم‌های موجود است.

این شیوه از پرداختن به مسائل و جست‌وجوی راه‌حل‌ها وجه غالب فکری برخی از افراد گروه، از جمله جان رومر، است. اما خود جان رومر هم اصراری ندارد بگوید که نظریه انتخاب عقلانی قادر است همه چیز را توضیح دهد. اسمی که در داخل اعضا بر گروه گذاشته بودند، شاید کمی متکبرانه باشد: «گروه مارکسیستی غیرمزخرف». این عنوان جوکی بود که در داخل برای تعریف خودمان می‌گفتیم. و به نظر من، از بعضی لحاظ، مأموریت‌مان در این گروه را بهتر از هر چیزی توضیح می‌داد: یعنی خلاص شدن از دست گونه‌ای ابهام‌گرایی مارکسیستی و شناسایی هسته مستحکم و قابل دفاع آن.

در رابطه با خود من، این قضیه منجر شد به تحکیم تعهد من به مارکسیسم به‌مثابه عرصه‌ای که قصد داشتم روی آن کار کنم. در رابطه با برخی دیگر از اعضای گروه، این رویکرد آنان را متقاعد ساخت که مارکسیسم فقط یک حوزه تخصصی خوب و کوچک است که دیگر به آنان تعلق ندارد. آدام پزوفسکی و جان ایلستر گروه را ترک کردند. آن‌ها احساس می‌کردند که کار

تدقیق و بررسی مفاهیم مارکسی را به ته رسانده‌اند و دیگر چیز چندان دندان‌گیری باقی نمانده است. به همین دلیل به این نتیجه رسیدند که پرسش‌های موردعلاقه‌شان را در حوزه دیگری دنبال کنند.

اندرو لواین در کتاب «آینده‌ای برای مارکسیسم؟» می‌نویسد مسیری که او طی کرد (که به نظر او طبیعی هم هست) از آلتوسر به مارکسیسم تحلیلی بود. عجیب است چون نظریه فرانسوی و فلسفه تحلیلی اغلب هم‌چون دو قطب مخالف قلمداد می‌شوند. آیا شما هم همین مسیر را رفتید یا از جای دیگری شروع کردید؟

اولین چیزی که حول این موضوعات نوشتم درباره پولانزاس بود. در سال‌های ابتدایی دهه ۱۹۷۰ زمانی که دانشجوی دکترا بودم به خواندن آلتوسر روی آوردم، البته عمدتاً پولانزاس می‌خواندم تا آلتوسر؛ به نظر من پولانزاس استدلال‌های غنی‌تری داشت. به نظر من میزان حرف‌های مزخرف در آلتوسر بسیار بالا بود؛ او به مفاهیمی استناد می‌کرد که چندان تدقیق نشده بودند. باید حشو و زوائد را کنار می‌زدی تا به هسته تحلیل او برسی. ماجرا هنوز هم همین است. هم پولانزاس و هم آلتوسر دل‌مشغول پرداختن به مفاهیمی بودند که تدقیق نمی‌شدند، به عوض این‌که با شفافیت‌بخشیدن به این مفاهیم مجدداً آن‌ها را با استدلال‌هایی جدید صورت‌بندی کنند.

از بالا و پایین کردن استدلال‌های پولانزاس چیزهای زیادی یاد گرفتم. اولین کار من روی مفهوم طبقه نقد آرای پولانزاس بود. پولانزاس اعتقاد داشت آن‌چه طبقه متوسط خوانده می‌شود گونه‌ای خرده‌بورژوازی جدید است. من نیز استدلالی ارائه دادم در این خصوص که چرا این نظر نمی‌تواند مکانیسم‌های موجود را به‌درستی شناسایی کند و این‌که چرا مقوله کار غیرمولد برای فهم مناسبات طبقاتی چندان مناسب نیست. بعد پیشنهاد کردم این بحث به شکلی تجربی به آزمون گذاشته شود تا صرفاً دعوا بر سر تعاریف نباشد؛ می‌شود مستندات ارائه داد که ببینیم آیا مفهوم خرده‌بورژوازی جدید بهتر می‌تواند در واقع مرزهای موجود میان طبقات را نشان دهد یا مفهوم جایگزین من در خصوص موقعیت‌های متناقض موجود در مناسبات طبقاتی.

از این‌رو، درست است که در تجربه شخصی من، خواندن آلتوسر و پولانزاس پیش از درگیر شدن با مارکسیسم تحلیلی رخ می‌دهد، اما موضع من نسبت به آلتوسر و پولانزاس موضع یک مارکسیست تحلیلی بود. هرچند آن موقع خودم را مارکسیست تحلیلی نمی‌دانستم، بلکه عمدتاً به خودم می‌گفتم، «این مفاهیم چندان روشن نیستند. بگذارید با دقت به این مکانیسم‌ها بپردازم»، «بگذارید ببینم آیا پیامدهای تجربی‌ای وجود دارند که بازخورد تفکر نظری‌مان باشند». بعد شروع کردم به خواندن کتاب جری کوهن، که البته تجربه بسیار روشنگری بود. بعد از خواندن کتاب، با خودم گفتم «حالا فهمیدم که باید چه کار کنم. به همین سیاق من هم باید به کنه توضیحات پی ببرم و ایده‌های منسجمی را بیرون بکشم که با روشنی صورت‌بندی نشده‌اند». سپس یادداشتی انتقادی در مورد کتاب کوهن نوشتم، که جری خیلی خوشش آمد. بعد هم من را دعوت کرد که به گروه مارکسیسم تحلیلی بپیوندم. آن موقع گروه دومین سال از فعالیتش را پشت‌سر می‌گذاشت.

شخص دیگری که او هم از یک موضع آلتوسری شروع کرد و آثار خوب بسیاری نیز منتشر کرد (که من این آثار را نوعی بازسازی مارکسیستی - تحلیلی آلتوسر و پولانزاس می‌دانم) گوران تربورن است. «ایدئولوژی قدرت و قدرت ایدئولوژی» و «طبقه حاکم در حین حکومت چه می‌کند»، دوتا از بهترین کتاب‌هایی هستند که در سنت آلتوسری نوشته شده‌اند. این کتاب‌ها از این حیث آلتوسری هستند که آرای پولانزاس و آلتوسر را بسیار جدی می‌گیرند، اما در عین حال فرم عقلانی و منسجمی به آن‌ها می‌دهند که هر دو فاقد آن‌اند. این دو کتاب فوق‌العاده‌اند. این کتاب‌ها زمانی به چاپ رسیدند که مارکسیسم روزهای پایانی دوران شکوفایی‌اش را پشت‌سر می‌گذاشت، یعنی سال‌های پایانی دهه ۱۹۷۰، به همین دلیل هیچ‌کدام در تفکر

مارکسیستی پس از خود جدی گرفته نشدند. فکر می‌کنم این کتاب‌ها هنوز منطقی این شانس را دارند که مجدداً کشف شوند و جایگاهی بیابند درخور شأن و شایستگی‌شان.

شما همواره تمایل داشته‌اید که به شکلی جدی در مورد آثار دانشگاهی‌تان به بحث بنشینید و اغلب شما را به خاطر تغییر موضع‌تان درباره برخی مفاهیم بنیادین می‌شناسند. چه چیزهایی از آغاز در کار شما پیوسته حضور داشته و چه چیزهایی تغییر کرده است؟

اساساً پیوسته‌ترین ایده در کارهای من همان هسته مارکسیستی این آثار است: هدف از فهم ساختار طبقاتی سرمایه‌داری فهم شرایط دگرگونی آن است. دلیل تأکید بر استثمار سرمایه‌دارانه دو چیز است: هم تعهد هنجاربنیاد به نابودی این استثمار و هم تعهد جامعه‌شناختی به فهم شرایط لازم برای دگرگون کردن سرمایه‌داری یا فراتر رفتن و عبور از آن را.

می‌خواهم بگویم تحلیل ضدسرمایه‌داری از سرمایه‌داری در کل آثار من موج می‌زند: یعنی آن‌چه سرمایه‌داری را به یک ساختار اجتماعی خطرناک بدل می‌کند ساختار طبقاتی آن است. مارکسیست‌های دیگری هم هستند که به اعتقادشان مقصر اصلی بازار است. مایکل آلبرت و رابین هیل به دنبال ارائه نقدی از سرمایه‌داری هستند که ضدبازار باشد. من با این رهیافت مخالفم. تنها در صورتی می‌توان تقصیر را به گردن بازارها انداخت که وجود بازار در همه حال به استثمار و سلطه سرمایه‌دارانه بینجامد. اگر این حقیقت داشت که بازار ضرورتاً به خلق مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه می‌انجامد، شاید با انتقاد از بازار موافق می‌شدم. این مشخصاً نظر مایکل آلبرت است. به زعم او، ذره‌ای از بازار یعنی ذره‌ای از برده‌داری، یا ذره‌ای از سرطان. انگار ذره‌ای از بازار عاقبت شما را به کشتن می‌دهد. به نظر من این غلط است. می‌شود بازار محکمی ایجاد کرد که تمرکز سرمایه در آن غیرممکن باشد و نظارت مردمی بر تخصیص منابع نیز صورت بگیرد. من و رابین هیل در کتاب جدیدمان تحت عنوان «بديل‌هایی برای سرمایه‌داری: پیشنهاداتی برای یک اقتصاد مردمی» که توسط انتشارات ورسو چاپ خواهد شد در بحثی طولانی به این موضوعات پرداخته‌ایم.

اقتصاد سوسیالیستی چگونه است؟ در این اقتصاد برای جلوگیری از تمرکز سرمایه چه مکانیسم‌هایی وجود دارند؟

نخست، فکر می‌کنم انگاره اقتصاد کاملاً سوسیالیستی بحث‌پرتی است، همان‌طور که انگاره اقتصاد کاملاً سرمایه‌دارانه هم پرت است. هر اقتصاد اکوسیستمی است از مکانیسم‌های تولید و توزیع از لحاظ کیفی مجزا و نامتجانس. پرسش این‌جاست که «چه مکانیسم‌هایی تسلط دارند»، نه این‌که «کدام مکانیسم‌ها همه چیز را کنترل می‌کنند». در هر اقتصاد سوسیالیستی، همواره یک بخش عمومی خوب وجود دارد که آن‌دسته امکانات رفاهی را در اختیار مردم قرار می‌دهد که بی‌واسطه توسط دولت فراهم شده‌اند. اگر آموزش، خدمات بهداشتی، فضاهای عمومی و تفریحی و دسته‌ای از دیگر چیزها به‌عنوان کالاهای عمومی کالازدایی شده ارائه شوند، کل اینها فقط ۶۰ درصد از اقتصاد را تشکیل خواهند داد. به این نمی‌گویند سوسیالیسم بازار، این فقط سوسیالیسم است. در بهترین حالت، بازار فقط بخشی از اقتصاد است. در هر اقتصاد سوسیالیستی مبتنی بر بازار، بخشی از این بازار به هر حال قرار نیست سوسیالیستی باشد. دلیلی نمی‌بینم که چرا نمی‌شود رستوران‌های کوچک داشت، رستوران‌های کوچکی که توسط مردمی راه‌اندازی می‌شوند که می‌خواهند تجارت کوچکی داشته باشند، حتی شاید همه شرکت‌ها هم نباید حتماً تعاونی باشند؛ البته فکر می‌کنم شرکت‌های کوچک بایستی تعاونی باشند و به شکلی مردمی اداره شوند. اما شاید در

اقتصادی که مناسبات سوسیالیستی در آن حاکم است، فضایی هم باید به شرکت‌های غیر تعاونی مبتنی بر کار آفرینی و مالکیت فردی اختصاص داد. نمی‌دانم که نهایت آمیزش این فرم‌ها به کجا می‌انجامد.

آیا کارمندان این رستوران فرضی انتخاب‌های دیگری هم دارند؟

البته که دارند. شما به همه یک حقوق پایه می‌دهید تا اینکه هر کسی خواست بتواند به یک پیشنهاد کاری جواب منفی بدهد. شما امکانات و کالاهای عمومی بسیار زیادی را در دسترس عموم قرار می‌دهید تا این‌که بخش عمده‌ای از مصرف هر فرد مبتنی بر بازار نباشد. استاندارد زندگی مردم صرفاً متکی بر درآمدها نیست؛ بلکه مبتنی بر آن امکانات رفاهی است که به شکل عمومی سوای درآمدها در دسترس همگان است. ترکیب حقوق پایه و امکانات رفاهی عمومی بدین معناست که شما می‌توانید زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشید، آن‌هم بدون این‌که مجبور باشید درگیر مناسبات سرمایه‌دارانه تولید شوید. یک اقتصاد بازار سوسیالیستی برای شکل‌های مختلف تولید جمعی، همه نوع امکاناتی دارد. امیدوارم اقتصاد بازار سوسیالیستی بیش‌تر به تضمین عمومی فعالیت‌های تعاونی تمایل داشته باشد تا سرمایه‌گذاری فردی. راه‌های زیادی برای انجام این کار وجود دارد؛ مثلاً از لحاظ شیوه سامان‌دهی بازارهای اعتباری و شیوه سامان‌دهی فضای عمومی، یعنی خلق فضاهای سازنده برای تکنولوژی پیشرفته تولید در مقیاس کوچک.

اما چگونه می‌توان جلوی تمرکز ثروت را گرفت؟ مقرراتی وجود دارد که علی‌الظاهر، اما نه به‌گونه‌ای مؤثر، جلوی انحصارطلبی را می‌گیرد. برای جلوگیری از تمرکز ثروت، قوانینی لازم است تا انباشت خصوصی را محدود کند. شرکت‌ها و مؤسساتی که از یک تعداد مشخص بیش‌تر کارمند داشته باشند، باید به یک تعاونی بدل شوند و اگر حاضر به انجام این کار نیستند، مشکلی نیست، فقط باید کوچک بمانند. به‌هرحال، هیچ لزومی به بزرگ‌شدن نیست. رقابت باعث نمی‌شود که شرکت‌ها بزرگ‌تر شوند، مگر این‌که در مقیاسی کلان‌تر اقتصادهای بزرگ‌تری وجود داشته باشند. اگر در مقیاس کلان اقتصادهای دیگری وجود نداشته باشند، دلیلی وجود ندارد که شرکت‌ها به خاطر رقابت با یک‌دیگر رشد کنند. به نظر من اقتصادهای کلان به‌سرعت در بسیاری از حوزه‌های تولید در حال کاهش هستند؛ امری که بازتولید شرکت‌های کوچک با راندمان تولید بالا را میسر می‌کند. یک اقتصاد تعاونی بازار این‌گونه ساخته می‌شود.

بینش شما در سنت چپ افراطی مطمئناً مخالفان سرسختی دارد، این‌طور نیست؟ به‌هرحال، صحبت از بازار موجب رنجش بعضی از سوسیالیست‌ها می‌شود، عده‌ای هم با ایده ارائه «طرحی برای اغذیه‌فروشی‌های آینده» مخالفت می‌ورزند.

اجازه دهید توضیح کوتاهی درباره این اصطلاح ارائه دهم. بحث درباره اصطلاح چپ افراطی است. من که می‌گویم عمدتاً چپ‌های خشک هستند که با بازار آن‌هم در هر شکلی مخالف‌اند. وقتی می‌گوییم طرف افراطی است؛ یعنی چپ‌تر است؛ اما چپ‌تر بودن معادل ساده‌لوحی بیش‌تر نیست. چپ‌بودن یعنی تعهد راستین به تحقق یک بدیل قابل‌دوام، مردمی، برابری‌طلبانه و رهایی‌بخش. من خودم را چپ افراطی می‌دانم. دقیقاً به‌همین خاطر است که هدف من رسیدن به گونه‌ای ناهمگنی نهادی است. به باور من این بهترین قمار است که می‌توانیم بکنیم.

به نظر من، اصل بنیادین سوسیالیسم بی‌برو برگرد دموکراسی است؛ اما نمی‌شود پیشاپیش در خصوص این‌که ماحصل نظر مردم چه باشد، تصمیم گرفت. این تصمیم به عهده مردمی است که در مبارزه شرکت دارند؛ چون ما نمی‌دانیم چه مواردی پیش

می‌آید. پیش‌بینی من این است که یک جامعه کاملاً و حقیقتاً مردمی فضایی را هم به بازار اختصاص خواهد داد؛ زیرا مردم، بازار را راه‌حل ساده‌ای برای یک مسئله بغرنج می‌دانند. با در نظر گرفتن این که بده‌بستان‌ها در یک جامعه اجتناب‌ناپذیرند، بهتر است فضای معقولی برای بازار یا بازارها داشته باشیم، عوض این که بکشیم همه چیز را از پیش برنامه‌ریزی کنیم. اما این پیش‌بینی مربوط می‌شود به راه‌حل‌های احتمالی کنشگران مردمی، نه نسخه‌ای تجویز شده برای کارهایی که آنان بایستی انجام دهند. اگر فکر می‌کنید که هیچ بده‌بستانی وجود ندارد، پس ذاتاً در خصوص فهم نقش بازارها در یک اقتصاد پاسرمایه‌داری ابهاماتی وجود دارد.

هنر کسی است که معتقد است اقتصاد را بایستی به‌گونه‌ای مردمی، آن‌هم بی‌آن که نقشی برای بازارها در نظر گرفته شود، برنامه‌ریزی کرد. در مقابل، من او را با چالشی مواجه کردم که بعید می‌دانم پاسخی برای آن داشته باشد؛ به او گفتم: «بله، اگر به اعتقاد شما بده‌بستانی وجود نداشته باشد، مردم هم به دفعات هم‌دیگر را ملاقات نکنند و تلاش برای واداشتن مردم به تصمیم‌گیری برای بسته مصرفی سال بعد عواقب پیش‌بینی‌نشده‌ای به همراه نداشته باشد، شاید بشود بازار را حذف کرد». من شک دارم؛ اما اگر باور ندارید که بده‌بستانی وجود ندارد، آنگاه نمی‌توانید پیشاپیش در خصوص ترکیب جامعه تصمیم بگیرید.

در کتاب جدیدتان کوشیده‌اید دو جریان اصلی در کارتان را به هم نزدیک کنید؛ یعنی فهم طبقه در یک جامعه سرمایه‌داری و کشف اتوپیا‌های واقعی به‌مثابه شکلی از استراتژی سوسیالیستی.

عنوان اصلی کتاب «به‌چالش کشیدن و شاید فراتر رفتن از سرمایه‌داری از طریق اتوپیا‌های واقعی» بود؛ اما عنوان فعلی کتاب این است: «چگونه باید در قرن بیست‌ویکم ضدسرمایه‌داری بود».

کمی توضیح می‌دهید؟

بله. خلاصه‌اش می‌کنم. به چهار شکل مختلف می‌توان ضدسرمایه‌داری بود: با درهم‌کوبیدن سرمایه‌داری، مهارکردن سرمایه‌داری، فرارکردن از سرمایه‌داری یا تحلیل‌بردن آن.

درهم‌کوبیدن سرمایه‌داری بینش کمونیسم انقلابی قرن نوزدهم و بیستم بود. این سناریو برای اغلب مردم شناخته‌شده است: شما یک جنبش سیاسی را سازمان‌دهی می‌کنید که فرم استاندارد آن همان حزب سیاسی است. در شرایط از لحاظ تاریخی حادث، آن جنبش سیاسی قادر است قدرت دولتی را به دست بیاورد. این اتفاق ممکن است هم در فرایند انتخابات رخ دهد، هم در حین یک قیام خشن. بدون توجه به چگونگی دست‌یابی شما به قدرت دولتی، اولین وظیفه‌تان این است که سر و شکلی جدید به دولت دهید و آن را به ابزار مناسبی برای تحول تبدیل کنید. دومین وظیفه‌تان نیز این است که مراکز قدرت در ساختار اجتماعی موجود را در هم بکوبید. این شما را قادر می‌کند تا فرایند طولانی ساختن بدیل سرمایه‌داری را کلید بزنید. استراتژی درهم‌کوبیدن سرمایه‌داری به معنای «نخست در هم بکوب، بعد بساز» بود. این بود ایده‌آل انقلابی قرن بیستم. به نظرم درسی که از آن تجربیات اندوختیم این بود که سرمایه‌داری گونه‌ای از نظم اجتماعی نیست که (حداقل در اشکال پیچیده‌اش) درهم‌کوبیدنی باشد. آخرین بند از سرود ووبلی، با عنوان «همیشه هم‌بستگی»، می‌گوید «از دل خاکستر جهان قدیم جهانی جدید را متولد می‌سازیم». جنبش‌های انقلابی قرن بیستم به ما نشان دادند که ساختن جهانی جدید روی خاکستر جهان قدیم میسر است، فقط شاید این جهان جدید همان نباشد که همگان می‌خواستند.

البته انقلاب‌های چین و شوروی دستاوردهایی داشتند، اما این انقلاب‌ها نتوانستند جهانی بسازند که در آن مردم عادی به‌گونه‌ای برابری طلبانه و مردمی قدرت کسب کنند؛ قدرتی که به موجب آن مردم می‌توانستند در تعیین سرنوشت خود نقش ایفا کنند. خروجی این انقلاب‌ها این نبود. چه به این دلیل که این انقلاب‌ها از حیث تاریخی در شرایط بسیار دشواری رخ داده بودند، چه این که این شکست را نتیجه محتوم استراتژی درهم‌کوبیدن، سوزاندن و تلاش برای ظهور چیزی جدید از دل خاکستر قدیم بدانیم، این رشته سر دراز دارد.

فکر می‌کنم با درهم‌کوبیدن نظم موجود نیروهای سرکشی آزاد می‌شوند که خطرناک و مهارناپذیرند؛ نیروهایی که آزادی‌شان به عکس‌العمل‌های سرکوبگرانه‌ای منجر می‌شود تا این که شرایط لازم برای ادغام اجتماعی فراهم شود. از آن جا که نظم و امنیت اجتماعی نیاز مبرم یک جامعه است، اشکالی از سلطه شکل می‌گیرد که رهایی از آن، اگر نگوئیم غیرممکن، اما بی‌نهایت سخت است. مطمئناً هیچ تضمینی وجود ندارد که اگر ساختار قدیمی در هم کوبیده شود، برای رشد و شکوفایی بشر جامعه‌ای ساخته شود آزاد، برابر و مردمی. به نظر من در جوامع پیچیده درهم‌کوبیدن و داغان کردن نظم موجود از لحاظ تاریخی دیگر جواب نمی‌دهد.

فکر می‌کنم که یک گذار دموکراتیک چندان دور از ذهن نباشد. می‌خواهم در همین خصوص صحبت کنم. مسئله این جاست که، حتی در شرایط دموکراتیک، آن گسست لحظه‌ای نیروها و فرایندهای به‌شدت بی‌نظم و آشفته‌ای را آزاد می‌کند. مشکل سیریزا هم همین است. اگر آن‌ها از حوزه یورو خارج شده بودند، دچار یک آشفتگی اقتصادی می‌شدند. پس سؤال این است که آیا آن‌ها در آن مقطع می‌توانستند خود را درگیر یک گسست از سرمایه‌داری بکنند، آن‌هم تحت شرایطی دموکراتیک؟ در انتخابات بعدی چه اتفاقی می‌افتد؟ اوضاع اصلاً خوب نیست. در انتخابات بعدی، برخی از احزاب می‌گویند، «بیا بید به نفع ما رأی دهید، چون ما یونان را به یورو بازمی‌گردانیم». خوب حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ بانک‌داران اروپایی خواهند گفت، «بله، بله، به این‌ها رأی بدهید، ما هم کمک‌شان می‌کنیم». بعد یارانه‌ها را از ما می‌گیرند. هیچ راهی وجود ندارد که شما بتوانید زیر انتخابات‌های متعدد در شرایط دموکراتیک برای طی این گذار دوام بیاورید، چون استانداردهای زیستن و شرایط مادی حیات دچار افتی شدید می‌شوند.

در یک جامعه پیچیده، یعنی جایی که در آن وابستگی متقابل بسیار زیادی وجود دارد، میزان رنجی که توسط گسست آزاد می‌شود شکل‌گیری شرایط دموکراتیک را ناممکن می‌کند. مشکل این جاست که تحت شرایط غیردموکراتیک، گذار اقتدارگرایانه به دموکراسی و مشارکت نمی‌انجامد. قصد ندارم رسماً اعلام کنم که این گذار از حیث نظری غیرممکن است. احتمالات بسیار زیادی وجود دارد، اما دریافت من این است که دگرگونی نظام‌مند و مبتنی بر گسست سرمایه‌داری غیرممکن است.

گزینه‌های دیگر مهار، فرار و تحلیل‌بردن یا فرسوده کردن سرمایه‌داری هستند. مهار سرمایه‌داری راه‌حل سوسیال‌دموکراسی است. در این شیوه، شما هم‌چنان به تصاحب دولت چشم دوختید. به‌طور رسمی قدرت دولتی را در اختیار می‌گیرید؛ اما هم‌چنان فاقد قدرت اجتماعی هستید، زیرا سرمایه‌داری بسیار قوی است. سرمایه خود بر ابزار سرمایه‌گذاری نیز نظارت دارد. قدرت دولتی در اختیار شماست. قدرت سیاسی هم دارید. پشت این قدرت سیاسی به اندازه کافی نیرو بسیج کردید که بتوانید با سرمایه وارد یک معامله بشوید، معامله‌ای که به موجب آن محدودیت‌هایی بر سرمایه اعمال می‌شود که به نفع کارگران است، اما در ازای آن کارگران نیز باید در پروژه توسعه سرمایه‌دارانه هم‌کاری کنند. به این می‌گویند یک مصالحه طبقاتی. مهار سرمایه‌داری به این منظور انجام می‌شود که مضرات به‌وجودآمده توسط خود سرمایه‌داری (هم‌چون مخاطرات فردی، کمبود

کالاهای عمومی و ظواهر منفی) کاهش پیدا کنند و خنثی شوند. این آسیب‌ها تعدیل می‌شوند اما خود سرمایه‌داری دست‌نخورده باقی می‌ماند و فقط به سمپتوم‌های آن پرداخته می‌شود. مهار سرمایه‌داری خوب جواب می‌دهد. حداقل برای مدت کوتاهی جواب می‌داد. البته اخیراً اوضاع کمی رو به وخامت گذاشته است. ایدئولوژی نولیبرال می‌گوید راه‌حل‌های سوسیال - دموکراتیک دیگر برای همیشه از روی میز برداشته شده‌اند. این توجیه گروهی از نخبگان است که از حقوقی خاص بهره‌مندند. حتی در یک جهان نسبتاً گشوده، جهانی شده و مالی، هیچ دلیلی وجود ندارد باور کنیم (جدای از قدرت سیاسی نیروهای نولیبرال) که مکانیسم‌های مهارکننده ممکن نیست مجدداً مستقر شوند. این مکانیسم‌ها فقط هنوز پا نگرفته‌اند.

یک تفکر این است که بحران‌های جهانی ناشی از تغییرات آب‌وهوایی موجب نابودی نولیبرالیسم می‌شود چون هیچ راهی وجود ندارد که بازار بتواند مسئله سازگاری با محیط را حل کند. کارهای عمومی عظیمی که برای حل معضل اختلالات ناشی از تغییرات آب‌وهوایی لازم است، از قرار معلوم فضا را برای ایجاد دور جدیدی از دولت ایجابی (affirmative state) باز می‌کند، دولتی که از طریق کاهش اثرات منفی ناشی از گرمایش زمین کالاهای عمومی و عدالت اجتماعی را در دسترس همگان قرار می‌دهد. به هر ترتیب، به این می‌گویند مهار سرمایه‌داری. قطعاً نسبت به سی یا چهل سال پیش نخ نما می‌نماید، اما هم‌چنان بخشی از برنامه ضدسرمایه‌داری است.

فرار از سرمایه‌داری عمدتاً راه‌حلی است فردی. در سال‌های دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ این هیپی‌ها بودند که به این راه‌حل تن دادند. پیشگامان هیپی‌گری در ایالات متحده خواهان گریز از سرمایه‌داری بودند. انگیزه اصلی آن‌ها این بود: حرکت به سمت غرب، رهایی از چنگال بانک‌ها و صاحب‌خانه‌ها. جنبش‌های داوطلبانه ساده‌زیستی یا جنبش‌های ضد مصرف‌گرایی راه‌هایی هستند برای فرار از سرمایه‌داری. مردم به دنبال این هستند که با کاهش مصرف زندگی متعادل‌تری داشته باشند. فرار یا گریز از سرمایه‌داری یکی از اشکال جالب ضدسرمایه‌داری است که بالقوه‌ی چندانی برای تغییر و دگرگونی ندارد. در بعضی وضعیت‌ها، این شکل از مبارزه علیه سرمایه‌داری تجربیات ارزشمندی در اختیارمان می‌گذارد که شاید در شرایط تغییر یافته بتوان از آن‌ها بهره گرفت.

تحلیل‌بردن سرمایه‌داری ناشناخته‌ترین شیوه مبارزه علیه سرمایه‌داری است. این شیوه بیش‌تر با گرایش‌های آنارشیستی سازگار است. شاید بتوان پرودون را به‌عنوان یکی از پیشگامان آن قلمداد کرد. او اعتقاد داشت که باید تعاونی‌های کارگری ایجاد کرد. این تعاونی‌ها به شیوه‌های جذابی برای زندگی بدل می‌شوند و به همین دلیل کارگران به این تعاونی‌ها می‌پیوندند. سرمایه‌داری نیز سقوط می‌کند چون نمی‌تواند کسی را برای کار اجیر کند. رقابت تعاونی‌های کارگری با سرمایه‌داران تلقی ساده‌انگانه‌ای است. مارکس نیز، در جدل مشهورش با پرودون، این راه‌حل را به همراه دیگر پروژه‌های اتوپیایی سوسیالیستی تجربیاتی مضحک و بی‌پهلو قلمداد کرد. البته او بعدها نسبت به تعاونی‌های کارگری و دیگر اشکال تعاونی نظر مساعدی پیدا کرد. مارکس بر این نظر بود که تعاونی‌ها به شکلی ملموس نشان می‌دهند که کارگران از قضا می‌توانند تولید را اداره کنند، فقط مشکل این استراتژی این است که اگر آن را تهدیدی برای سرمایه‌داری به حساب بیاورند، تحملش نخواهند کرد و کمر به نابودی تعاونی‌ها خواهند بست.

امروزه مثال‌های زیادی وجود دارند از نوآوری‌ها و تمهیدات اقتصادی که در زیر چرخ‌های فرساینده سرمایه‌داری خرد شدند. مثلاً جنبش کارگران فاقد زمین برزیلی که به دنبال اعمال اصلاحات ارضی و ایجاد اشکال جدید باهم‌بودن، تولید کشاورزی و تعاونی‌های کارگری بودند. مثال دیگر سایت ویکی‌پدیا است که توانست ظرف یک دهه بازار سیصدساله سرمایه‌داری در تولید

دائرةالمعارفها را نابود کند. این مدل نیز مثل دیگر انواع نرم‌افزارهای اوپن سورس (open source) همچون لینوکس از نمونه‌های سرمایه‌دارانه موفقیت‌آمیزتر است. این یعنی تحلیل‌بردن سرمایه‌داری.

اما به نظر من تحلیل‌بردن سرمایه‌داری به‌عنوان یک استراتژی برای فراتر رفتن از سرمایه‌داری بی‌نهایت جذاب و به‌غایت اغراق‌آمیز است. جذاب است چون حتی در شرایط سخت هم می‌شود کاری کرد. تحلیل‌بردن سرمایه‌داری به ما کمک می‌کند تا راه‌هایی برای بهتر کردن زندگی بیابیم. اغراق‌آمیز است چون با این روش‌ها نمی‌شود پایه‌های سرمایه‌داری را سست کرد، چه رسد به این‌که بخواهیم از آن عبور کنیم. فکر نمی‌کنم استراتژی آنارشیستی ساختن جهانی که خواستارش هستتید در جهان موجود بتواند این جهان را در کل دگرگون کند. اما قویا اعتقاد دارم که اگر تحلیل‌بردن سرمایه‌داری با شیوه‌های جدیدی از فکر کردن به مهار سرمایه‌داری همراه شود، آنگاه شاید بشود از یک استراتژی بلندمدت صحبت کرد که بهترین جنبه سوسیال‌دموکراسی را با نسخه‌های سازنده‌ای از کنشگری آنارشیستی و خلاقیت پایین به بالا درهم می‌آمیزد.

این بدین معناست که هم‌آمیزی آنارشیسم و سوسیال‌دموکراسی شاه‌بیتی را می‌سازد که در یک مصراع آن سرمایه‌داری را تحلیل می‌بریم تا مهارپذیرتر شود و در مصراع دیگر سرمایه‌داری را مهار می‌کنیم تا راحت‌تر بتوان آن را تحلیل برد. به این ترتیب، می‌توانیم بر شکاف‌های سیاسی فائق بیابیم، از طرفی درهم‌کوبیدن سرمایه‌داری را به جهت ناممکنی‌اش رد می‌کنیم و از طرف دیگر فرار از سرمایه‌داری را به خاطر خودشیفتگی‌اش نمی‌پذیریم. اما هم‌آمیزی آنارشیسم و دموکراسی به این سادگی‌ها هم نیست. این دو دارای یک پیوند خطی با یکدیگر نیستند. این‌طور نیست که به مجرد این‌که فرمول مشخص شد، می‌شود آن را به حال خود رها کرد. نه، تناقضات آن را از پا درمی‌آورند. این ذاتی این فرایند است: سرمایه‌داری را چگونه می‌توان مهار کرد؟ با معامله کردن با خود سرمایه. اما این معامله چندی نمی‌پاید، چراکه به تعادل نیروها بستگی دارد. اما بدیل چیست؟ نمی‌خواهم پیش‌گویی کنم که «اگر این کار را بکنید، پیروز می‌شوید». حرف من این است که استراتژی دیگری که قادر باشد از سرمایه‌داری فراتر برود، نمی‌شناسم.

برخی شاید بگویند «این سوسیالیسم تکاملی برنشتاین است منهای تکامل و منهای قطعیت وقوع آن».

خب، این‌طور نیست. زیرا برنشتاین بر بسیج از پایین به بالا در فضاهای جامعه تأکید نمی‌ورزید؛ استراتژی او سوسیالیسم پارلمانی بود.

خب، پس به نظر شما نقش سیاست انتخاباتی یا پارلمانی چیست؟ مطمئناً این اساس استراتژی مهار است.

یکی از گرفتاری‌های دموکراسی پارلمانی این است که بعضی اعتقاد دارند فرمان همه‌چیز در دستان پارلمان است؛ اما به نظر من یکی از بهترین عرصه‌های انتخابات، انتخابات شهرداری‌ها، یا همان سیاست بومی است. باید جنبش‌های ملی را بر بنیان بسیج بومی بنا کرد.

در ایالات متحده، شهرداری‌ها، هم قدرت دارند هم مسئولیت‌های بزرگی بر عهده‌شان است، درحالی‌که سیاست ملی در مقابل هرگونه استراتژی چپ مقاوم و غیرقابل دسترس است. بنابراین در وضعیت‌های مختلف قضیه فرق می‌کند.

در برخی از نظام‌های سیاسی هیچ فضایی در سطح محلی یا بومی وجود ندارد. پس در دموکراسی‌های سرمایه‌دارانه بیش‌ازحد تمرکز یافته شهرهای بزرگ عمدتاً به واحدهای اداری دولت‌های ملی شبیه هستند تا مناطق خودگردانی برای مبارزه سیاسی. امکان دارد در بعضی بافت‌ها مبارزه برای خودگردانی در اداره شهر گره بخورد به پروژه خلق فضای بیش‌تر. فکر می‌کنم دولت

در آینده نقش بسیار مهمی ایفا خواهد کرد و ایده تأثیرگذاری بر دولت چرند است؛ این ایده که شما می‌توانید در مقام بازیگران بیرونی برای دولت مشکل ایجاد کنید و مجبورش کنید دست به یک‌سری از کارها بزنند. این استراتژی هیچ‌جا به‌عنوان یک برنامه بلندمدت جواب نداده است. مطمئناً اگر به اندازه کافی برای دولت اختلال و مشکل ایجاد کنید، می‌توانید مجبورش کنید کارهایی را انجام دهد؛ اما به محض این‌که بسیج عمومی شما فروکش کند، دستاوردها نیز به عکس خود بدل می‌شوند. استراتژی‌ای که صرفاً بر فشار بیرونی، اختلال و آشوب بنا شده باشد چندان کارگر نمی‌افتد. تنها راهی که از طریق آن می‌توان تغییری ایجاد کرد رعایت قوانین بازی است، که این خود مستلزم آن‌دسته احزاب سیاسی است که بتوانند قدرت را به چالش بکشند و قواعد بازی را تغییر دهند.

منبع: ژاکوبین

برگرفته از شرق